



هری پاتر

و

نبرد بین خیر و شر

کاري از: alipotter

منابع دسترسي:

<http://www.alipotter-27.blogfa.com>

<http://www.wizardingworld.ir>

<http://www.irkids.net>

<http://salazar.blogfa.com>

فصل ششم باز هم مرگ

داشت در محوطه قدم میزد و به زندگی فکر میکرد، به عزیزانش که از دست رفته اند، سرشار از اندوه بود، فکر می کرد که تمام این حوادث و قتل ها به خاطر گرفتن اوست. هوای دل انگیزی بود، لب دریاچه نشست و به آب خیره شد، به این عظمتی که همیشه شفافیت و شکل زیبایی خود را حفظ می کند. چند دقیقه بعد صدای پایي از پشت سرش شنید و برگشت، ویلیام را دید که به سمتش می آید. وقتی که به هری رسید گفت:

- عالیجناب، وزیر سحر و جادو اینجا هستند و در خواست دیدار با شما رو دارند، چه دستوری می فرمایید؟

هری سرش را بلند کرد و نگاهش را به ویلیام رفت و گفت:

- تا چند لحظه ی دیگه ایشون رو می بینم.

جناب ویلیام پس از شنیدن این حرف تعظیمی کرد و به سمت قصر حرکت کرد. چند ثانیه بعد هری از جایش بلند شد، اشک هایش را پاک کرد و به سمت اتاق جلسات در طبقه ی اول به راه افتاد، اسکریمگیور ردایی مشکی و زیبا پوشیده بود و پشت در به انتظار هری ایستاده بود، و بعد از هری وارد اتاق شد و روی صندلی ای مقابل هری نشست، سپس گفت:

- عالیجناب، من واقعا این اتفاق رو به شما تسلیت میگویم.

هری نگاهی به اسکریمگیور انداخت و گفت:

- ممنونم.

اسکریمگیور روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:

- آگه میشه می خواستم بدونم که شما هم در مراسم تشییع جنازه شرکت می کنید؟

هری سرش را کج کرد و خیره به اسکریمگیور نگاه کرد، سپس گفت:

- بله، من هم در مراسم شرکت میکنم.

اسکریمگیور گفت:

- بسیار خوب، پس من میرم تا مقدمات این کار را آماده می کنم.

هری گفت:



- بسیار خوب، حالا آگه کار دیگه ای ندارین من باید به کلاس برم. سپس بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد و به سمت کلاسش رفت. چند دقیقه بعد فرامرز به داخل کلاس آمد و پشت سر او هم ویلیام وارد شد، هری بلند شد ایستاد و با فرامرز و ویلیام دست داد، سپس فرامرز روی صندلی خودش نشست و ویلیام هم برای خودش صندلی ای ظاهر کرد و نشست. پس از چند ثانیه فرامرز گفت:

- من درگذشت خاله تون رو به شما تسلیت میگم و امیدوارم غم آخرتون باشه. خوب همون طور که میدونین امروز قراره من و جناب ویلیام از شما امتحان بگیریم، يك امتحان اجرائی طلسم که نمره ی قبولیش شصت در صده، یعنی اینکه آگه بتونی از بیست تا طلسمی که توی این کاغذ هشتاشو درست و کامل انجام بدی، قبول میشی. امتحان دومت هم دوئل کردن با منه اونم فقط با جادوهای تلفیقی، تو این امتحان آگه بتونی ده دقیقه دووم بیاری، قبولی.

در امتحان اول هری توانست هفده طلسم را بدون ایراد اجرا کند و قبول شود. جناب ویلیام هری را تحسین کرد و فرامرز گفت:

- خوب حالا میرسیم به دوئل.

سپس بلند شد و به وسط کلاس رفت، ایستاد و چوبش را کشید، سپس به هری اشاره کرد که رو به رویش بایستند.

ویلیام جایی میان ان دو قرار گرفت و گفت:

- خوب با شمارش من، يك، دو، سه،

با شروع شمارش ویلیام هری هم طلسمی تلفیقی را در ذهنش اجرا کرد، همین

که ویلیام شماره ی سه را به زبان آورد طلسمی نقره ای با رگه های سبز از

چوب هری بیرون آمد و با سرعتی باور نکردنی به سمت فرامرز رفت،

فرامرز که از عکس العمل هری ماتش نتوانست برای خود سپری بسازد و

نزدیک بود طلسم هری به او برخورد کند که در آخرین لحظه از جلوی ان کنار

پرید، هری برتری زمانی خوبی پیدا کرده بد برای این که این برتری رو از

دست ندهد دوباره مشغول گفتن طلسم در ذهنش بود، هوز فرامرز از جایش

بلند نشده بود که طلسم دیگری به مانند دو طناب در هم پیچیده به رنگ های

ابی و قرمز از نوك چوب دستی هری بیرون آمد و به سمت فرامرز رفت.



قیافه ی ویلیام دیدنی بود، چنان با بهت و تعجب به هری نگاه میکرد که گویی جن دیده (هر چند خودش جنه ولی، گیر ندین دیگه این یک ضرب المثله)، فرامرز که از دفع طلسم های هری در مانده شده بود دو باره خودش را از مسیر حرکت طلسم هری به گوشه ای پرت کرد، ولی این دفعه فرصت لازم را پیدا کرد سپری باستانی را در مقابل طلسم هری ساخت، چون طلسم هری طلسمی ابی با رگه های قرمز و در سطح ضعیف بود سپری که فرامرز ساخته بود توانست به راحتی جلوی آن را بگیرد، حالا دیگر وضعیت دوئل مساوی شده بود، یعنی یک طلسم هری میفرستاد و یک طلسم فرامرز، تا اینکه ویلیام گفت:

- وقت تمومه. شما قبول شدید عالیجناب.
- سپس از هری و فرامرز خداحافظی کرد و از کلاس بیرون رفت. در این وقت فرامرز به هری گفت:
- واقعا کارت خیلی خوب بوده هری. خيله خوب عالی بود. فردا می بینمت. و او هم از کلاس خارج شد. هری هنوز نیم ساعت تا امتحان شناخت جانوران جادویی وقت داشت پس به سمت محوطه قصر رفت، روی چمن ها دراز کشید و دفترچه ی خاطرات پدر بزرگش را باز کرد.
- و او هم از کلاس خارج شد. هری هنوز نیم ساعت تا امتحان شناخت جانوران جادویی وقت داشت پس به سمت محوطه قصر رفت، روی چمن ها دراز کشید و دفترچه ی خاطرات پدر بزرگش را باز کرد.
- هری دفترچه ی پدر بزرگش را باز کرد، ادامه ی خاطره ای را که داشت میخواند را آورد، و شروع کرد به خواندن:

جوان مرا به اتاقي كوچك راهنمایی کرد، و به من تعارف کرد که بنشینم، سپس با نگرانی پرسید:

- ببخشید که میپرسم ولی میشه بگید از کجا راجع به اینها اطلاع دارید؟
من گفتم:

- استاد شما هنگام مرگش اینکلمات رو به من گفتند، کتیه ی باستانی دزدیده شده، به نگهبانان هشدار بدهید، سربازان شیطان... و سپس،



دار فانی رو وداع گفتند، حالا میشه به من بگید انا چه مفهومی دارند و ما باید چه کار بکنیم
رئیس جدید محافظان معبد گفت:

- خیلی ممنون، ولی فکر میکنم ما خودمون بتونیم مشکلمونو حل کنیم.
من با جدیت گفتم:

- من این طور فکر نمیکنم، اون کسی که الان استادت را کشت ارباب سایه ها بود، او میتواند تو را ظرف مدت سی ثانیه از بین ببرد، او تهدیدی است علیه جهان، اگر حتی اندکی قدرت جدید به دست بیاورد از ان جهت نابود کردن خوبی استفاده میکند، من خیلی وقت است دنبال او میگردم، حالا بگو ببینم سنگ باستانی چیست و نگهبان ها چه کسانی هستند.

جوان کمی فکر کرد، بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت:

- من به سوالات شما پاسخ میدهم ولی چند شرط دارم.

من گفتم:

- میشنوم

جوان گفت:

- اول اینکه به محض اینکه شما سنگ باستانی را از او گرفتید، ان را به اینجا بیاورید و حتی اگر اینجا ویرانه بود و کسی اینجا نبود ان را سر جایش بگذارید، دوم اینکه شما باید از قدرت ان سنگ استفاده نکنید، سوم اینکه سنگ را نابود نکنید، چهارم اینکه با تمام توان نگذارید سنگ به جایگاه برسد.

من با اینکه چیزی از حرف ای جوان نفهمیده بودم شروطش را قبول کردم و با هم پیمان بستیم.

هری به سمت محوطه رقت تا در امتحان بعدی اش شرکت کند، الکس را از دوور دید و به سمتش حرکت کرد، دو قفس در یک حصار قرار داشتند، هری وقتی جلوتر رفت متوجه شد در هر قفس یک شیمر عصبانی زندانی استریال وقتی به الکس رسید الکس گفت:

- سلام عالیجناب، مرگ خالتون رو تسلیت میگم.

هری گفت:

- ممنونم، این طور که به نظر میرسه، باید با این دوتا شیمر مبارزه کنم،
درسته؟

الکس سر تکان داد و گفت:

- بله، درسته.....حالا اگه آماده اید امتحان رو شروع کنیم.

هری با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد و وسط حصار پرید و آماده ی مبارزه با آن دو حیوان قاتل شد تا بلکه با تکه تکه کردن آنها کمی آرام شود.

چند دقیقه بعد هری در حالی که سراپا خونالود بود از حصار بیرون پرید و به سمت دریاچه حرکت کرد.....احساس خوبی نسبت به آنجا داشت.....ردایس را با حرکت چوبدستی به یک مایو تبدیل کرد و به داخل آب دریاچه پرید.....سردی آب دریاچه همان چیزی بود که به آن احتیاج داشت..... آرامشش را به دست آورده بود.....کمی که شنا کرد از دریاچه بیرون آمد و لباسش را عوض کرد و به اتاق خوابش رفت.
به یک خواب تولانی احتیاج داشت.

ولدمورت بر روی صندلیه زیبایی نشسته بود و منتظر آمدن دو تن از وفادارترین یارانش بود.....چند لحظه بعد در های اتاق باز شد و زن و مردی سیاه پوش تعظیم کنان وارد اتاق شدند.....ولدمورت به آنها اشاره کرد که جلوتر بیایند، سپس گفت:

- بلا، ماموریتت رو به خوبی انجام دادی؟

بلاتریکس لسترنج مجددا تعظیمی کرد و گفت:

- بله ارباب، ذهنش رو خوندم، کار خيلي اسوني نبود، مجبور شدم از طلسم مخصوص شما استفاده کنم، اونقدر شکنجه شد که مرد، وقتي فهميدم که پاټر تو خونه ي اونا نيست..... همه ي ماگلاي اونجا رو کشتم و قبل از اون که ارور هاي وزارت خونه برسن چيزي رو که مي خواستين برداشتم و برگشتم.

ولدمورت لبخندي زد و گت:

- کارت بد نبود ولي بگو چرا بدون اجازه ي من از طلسم مخصوص ذهن خوني استفاده كردي؟ اونم براي خوندن ذهن يك ماگل؟؟؟؟؟

بلاټريكس سر خم كرد و گفت:

- ارباب.....من هر كاري كردم نتونستم بهخ روش هاي معمولي وارد ذهن اون زن بشم،.....براي همين مجبور شدم از اون طلسم استفاده كنم.

ولدمورت به فكر فرو رفت.....ديواره ي ذهني با اين شدت.....ان هم براي يك ماگل.....چطور چني چيزي ممكن است.....ولي به هر حال رو به بلاټريكس كرد و گفت:

- بعدا به اين مساله رسيدگي مي كنم.....تو چي اسنيپ؟.....معجون ها آماده ان؟

اسنيپ گفت:

- تا نيمه ي ماه آماده ميشن ارباب، معجون خيلي پيچيده ايه.....خيلي زمان مي بره ارباب.

ولدمورت سري تان داد و گفت:

- دست بجنبون اسنيپ.....تو که نميخاي لرد سياه رو ناراحت كني.....مي خواي؟

اسنيپ نفسي كشيد و گفت:



- نه ارباب.....پوزش منو بپذیرین.

هری از خواب بیدار شد، به بدنش کش و قوسی داد، سپس لباس پوشید و به سمت طبقه ی دوم حرکت کرد، وقتی به طبقه ی پایین رسید، تیموتی، یکی از جن های خانگی قصر جلویش ظاهر شد و پرسید:

- جناب پاتر، میشه بپرسم شما کجا بودید؟ من تمام قصر رو دنبال شما گشتم، جناب تد منو فرستادن دنبال شما.

هری با خود اندیشید چرا تد دنبالش فرستاده؟ به ساعتش نگاه کرد و در کمال تعجب دید بیست دقیقه از کلاسش گذشته، با عجله به سمت کلاس دوید و سپس رو به تیموتی گفت:

- ممنون تیموتی

وقتی به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رسید. در زد و وارد کلاس شد، تد و جناب ویلیام منتظر او بودند، تد پرسید:

- آقای پاتر، میشه بپرسم چرا دیر به کلاس اومدین؟ ما ده دقیقه ی است دنبال شما میگردیم.

هری گفت:

- ولی من همین الان این خبر رو شنیدم.

جناب ویلیام گفت:

- این چه معنی ای داره، عالیجناب؟

هری گفت:

- یعنی اینکه تیموتی همین الان این موضوع رو به من گفت.

ویلیام پرسید:

- مگه شما کجا بودید که تیموتی نتونست پیداتون کنه؟

هری ابلهانه به جناب ویلیام خیره شد و گفت:

- خوب معلومه دیگه توی اتاق خوابم توطبقه ی سوم.

جناب ویلیام با تعجب فراوان گفت:

- طبقه ی سوم؟؟؟؟؟؟؟؟خداي من.....پس شما آخرین پادشاه هستيد؟

هری پرسید:

- منظور شما از آخرین پادشاه چیه؟

جناب تد به هری گفت:

- بعد از امتحانتون جریان رو به اطلاعاتون میرسونیم، فعلا اینکه اهمیت

داره امتحان شماست، خوب حالا باید امتحان رو شروع کنیم.

در این هنگام تد به وسط کلاس رفت و از هری دعوت کرد که رو به رویش

بایستند، سپس اضافه کرد:

- من الان به چهار نفر تبدیل میشم و شما باید با استفاده از جادوی سیاه

جلو ما مقاومت کنید و سر فرصت مارو کله پا کنید.

پس از چند ثانیه چهار تد رو به روی هری ایستاده بودند. در این هنگام جناب

ویلیام گفت:

- با شمارش من... یک... دو... سه

در این هنگام هر چهار تد طلسم هایی را به سمت هری بیچاره فرستادند، هری

از مقابل طلسم ها به کناری رفت و با تکان چوب دستی اش به صورت زیگ

زاگ طلسمی سیاه رنگ به سمت یکی از تد ها فرستاد، او در حالی که سعی

میکرد سپری بسازد نتوانست به هری حمله کند و این بار فقط سه طلسم به

سمت هری آمد، هری در حالی که سه طلسم به سمتش می آمد چوبش را تکانی

داد و طلسمی به سمت یکی از تد ها فرستاد و خودش را از کنار طلسم ها کنار

کشید، تدی که طلسم دوم هری به سمت او میرفت طلسم را برگشت داد ولی

طلسم به تد جولویی برخورد کرد و او را نقش زمین کرد، حالا هری سه رقیب

داشت، تدی که طلسم اولی هری را برگشت داده بود طلسمی نیلی رنگ به

سمت هری فرستاد که هری با سپری سیاه ان را دفع کرد، سپر مقابل دو طلسم

دیگر نیز مقاومت کرد و با صدای دنگی از بین رفت، هری چوبش را به شکل

دایره ای چرخاند طلسم قهوه ای رنگی که به خود می پیچید و سرعت زیادی

داشت به سمت تد سومی فرستاد که تد نتوانست ان را دفع مند و به دیوار کوبیده

شد و از هوش رفت، در همین هنگام هری طلسمی ده سانتی خودش را دید و

فقط توانست سینه اش را از جلو طلسم به کناری ببرد، ولی طلسم بریدگی

عمیقی روی بازوی هری به جای گذاشت، هری فرصت درمان کردن خودش

را نداشت چون طلسم سبز رنگی به طرفش می آمد، خودش را به مناری

انداخت تا فرصت طلسم فرستادن را برای ایجاد سپر هدر ندهد، سپس طلسمی

زرد رنگ را به سمت تد اولی فرستاد و با حرکت زیگ زاگ چوبش طلسمی به سمت تد دومی فرستاد که او را در بر گرفت و بیهوشش کرد، تد اولی به چوب دستی اش حرکتی داد تا طلسمی به سمت هری بفرستد که طلسم هری او را هم فلج کرد.

ویلیام گفت:

- کارت عالی بود و مسلماً قبول شدی.

تد هم که سعی داشت از روی زمین بلند شود گفت:

- کارتون عالی بود آقای پاتر، شما منو شکست دادین.

هری گفت:

- نه من شما رو شکست ندادم، آگه شما یکی بودین دو دقیقه هم مقابلتون

دووم نیاوردم چه برسه به اینکه شکستون بدم.

نویسنده:

علی پاتر (ali potter)